

کتابخانه
۲۳۴۸۸۵۲

مغازۀ جادویی

نویسنده:

دکتر جیمز دوتی

مترجم:

زهرا سلیمان



انتشارات اردیبهشت

www.ketab.ir



انتشارات اردیبهشت

مغازه جادویی

نویسنده: دکتر جیمز دوتی

مترجم: مرجان سلیمان

ویراستار: الیا طالبی

مدیر امور فنی: امیرھوشنگ اسکندری

لیتوگرافی: مهر | قیمت چاپ پنجم، پاییز ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه | قیمت: ۲۵۰,۰۰۰ تومان | شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۷۱-۵۵۴-۲

www.ketab.ir

سرشناسه: داتی، جیمز رابرت، ۱۹۵۵-م.

(James Robert) Doty, James R. ۱۹۵۵

عنوان و نام پدیدآور: مغازه جادویی/نویسنده جیمز دوتی؛ مترجم مرجان سلیمان، الیا طالبی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات اردیبهشت.

مشخصات ظاهری: ۲۰۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۷۱-۵۵۴-۲

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Into the magic shop: a neurosurgeon's quest to discover the

mysteries of the brain and the secrets of the hear, c2016.

موضوع: داتی، جیمز رابرت، ۱۹۵۵-م.

موضوع: (James Robert) Doty, James R. ۱۹۵۵

موضوع: جراحان مغز و اعصاب -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه

Neurosurgeons -- United States -- Biography

شناسه افزوده: سلیمان، مرجان، مترجم

رده بندی کنگره: RD۵۹۲/۹

رده بندی دیویی: ۶۱۷/۴۸۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۵۴۳۴۱

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، پلاک ۳۱۶

تلفن: ۷-۶۶۴۸۰۸۸۶ - ۶۶۱۷۵۱۵۷

کدپستی: ۱۳۱۴۶۶۵۱۱۱

www.ordibeheshtpub.ir

pub_ordibehesht@yahoo.com

کلیه حقوق مادی و معنوی اثر متعلق به انتشارات اردیبهشت است.

فهرست مطالب

۵	مقدمه: نکته‌های ویژه
۱۳	بخش اول: ورود به مغازه جادویی
۱۴	یک: جادوی واقعی
۲۳	دو: بدن در حال آرامش
۴۴	سه: فکرکردن به فکرکردن
۶۲	چهار: درد روبه رشد
۸۰	پنج: سه آرزو
۹۷	بخش دوم: اسرار مغز
۹۸	شش: در کارت غرق شو
۱۱۲	هفت: غیرقابل قبول
۱۲۹	هشت: این جراحی مغز نیست
۱۴۹	نه: سلطان نیستی

۱۵۹	بخش سوم: اسرار قلب
۱۶۰	ده: تسلیم شدن
۱۶۹	یازده: الفبای دل
۱۸۱	دوازده: تجلی شفقت
۱۹۳	سیزده: صورت خدا
۱۹۹	قدردانی

مقدمه: نکته های زیبا

پوست سر هنگام جدا شدن از جمجمه، صدای خاصی می دهد، صدایی مانند جدا شدن تکه بزرگ از لکری که از منبع اصلی خود جدا می شود؛ صدایی بلند و عصبانی و کمی هم صدای در دانشکده پزشکی کلاسی برای آموزش بوها و صداهای جراحی مغز وجود دارد. در صورتی که الزاماً باید باشد. صدای مته سنگینی که جمجمه را سوراخ می کند، صدای استخوانی که سوراخ هایی را که مته ایجاد کرده به هم وصل می کند و فضای اتاق عمل را برای خاکاره تابستانی پر می کند؛ صدای ناخواسته و عجیبی که هنگام جدا کردن سخت شامه (لایه ای سخت خاکستری و نزدیک جمجمه که مغز و نخاع را در بر می گیرد) به عنوان آخرین خط دفاعی مغز در برابر دنیای بیرون، شنیده می شود. قیچی به آهستگی سخت شامه را می شکافد. هنگامی که مغز نمایان می شود، ریتم حرکتش را با هر ضربان قلب می توان دید. گاهی این صداها به ناله ای می مانند که مغز در اعتراض به برهنگی و آسیب پذیری و برملا شدن اسرارش زیر نورهای خشن اتاق عمل سر می دهد.

پسر در لباس بیمارستان کوچک تر به نظر می رسید و درحالی که منتظر بود تا وارد اتاق عمل شود، گویی تخت را می بلعید.

«نانا من برای من دعا کرد. او برای شما هم دعا کرد.»

من صدای نفس و دم و بازدم مادر پسر را پس از شنیدن این جمله‌ها می‌شنوم و می‌دانم که او سعی می‌کند به خاطر پسرش خود را شجاع نشان دهد یا شاید برای خودش یا شاید حتی برای من. دستم را لای موهای بلند و ظریف و قهوه‌ای پسر می‌کشم. بیشتر مثل نوزاد است تا یک پسر بچه. به من می‌گوید که جشن تولدش چند روز پیش بوده. «می‌خواهی دوباره توضیح بدم که امروز چه اتفاقی می‌افتد قهرمان یا آماده‌ای؟» از اینکه او را قهرمان صدا کردم، خوشش آمد.

«من می‌خواهم. بعدش تو اون چیز زشت رو از سرم بیرون می‌آوری تا دیگه درد نداشته باشم. وقتی بیدار شم دوباره مامان و نانا رو می‌بینم.»

«چیز زشت» یا مدولوبلاستوما، شایع‌ترین تومور بدخیم مغزی در کودکان است و در حفره خلفی (پایه جمجمه) قرار دارد. تلفظ مدولوبلاستوما برای بزرگسالان هم آسان نیست. به برسد برای کودکی چهارساله، حتی به تیزهوشی این کودک. تومورهای مغزی کودکان اغلب چیزهای زشتی هستند، بنابراین من با این اصطلاح کاملاً موافقم. مدولوبلاستوماها معمولاً به شکل و غالباً عجیب‌اند که تقارن مغز را به هم می‌ریزند. آن‌ها در بین دو لوب مخچه ظاهر می‌شوند و رشد می‌کنند و در نهایت نه فقط مخچه، ساقه مغز را نیز درگیر می‌کنند تا به راه مسیرهایی را که مایع مغزی در آن‌ها گردش می‌کند، مسدود کنند. مغز یکی از زیباترین چیزهایی است که تا به حال دیده‌ام و کشف اسرار آن و یافتن راه‌هایی برای درمانش، امتیازی است که هرگز به راحتی میسر نمی‌شود.

«به نظر من آماده‌ای. من می‌رم ماسک ابرقهرمانی‌ام رو بزنم و تو روتوی اتاق روشن ببینم.» او به من لبخندی زد. ماسک جراحی و اتاق عمل، ممکن است ترسناک باشند. امروز من آن‌ها را «ماسک ابرقهرمانی» و «اتاق روشن» نامیدم تا پسر بچه خیلی نترسد. من پسر مضحکی هستم، اما من قصد ندارم معناشناسی را برای کودکی چهارساله توضیح دهم. برخی از عاقل‌ترین بیماران و افرادی که تا به حال ملاقات کرده‌ام، کودک بوده‌اند. قلب کودکان کاملاً شفاف است. کودکان به شما می‌گویند که چه چیزی آن‌ها را می‌ترساند، چه چیزی خوشحالشان می‌کند و چه چیز شما را دوست دارند و چه چیزی را دوست ندارند. هیچ دستور کار پنهانی‌ای وجود ندارد و کاملاً روراست هستند، و هرگز مجبور نیستید حدس بزنید که احساس واقعی‌شان چیست.

پیش مادر و مادر بزرگش می‌روم: «یه نفر از تیم ما شما رو در جریان عمل می‌ذاره. پیش‌بینی من اینه که بتونیم توده رو کامل برداریم و احتمالاً عارضه‌ای هم نداشته باشه.» این صحبت‌های یک جراح برای دلداری خانواده بیمار نیست و برای خوشایند آن‌ها نگفتم، بلکه برنامه من این بود که یک جراحی کارآمد و تمیز داشته باشم و کل آن توده زشت را بردارم و قسمتی از آن را به آزمایشگاه بفرستم تا ببینم زشتی‌اش چقدر است.

می‌دانستم که مادر و مادر بزرگ پسرک هر دو می‌ترسند. دست هر دو را در دست گرفتم و سعی کردم بهشان اطمینان و آرامش بدهم. این اصلاً کار راحتی نبود. سردردهای صبحگاهی یک بچه بدترین کابوس هر پدر و مادری است. مادرش به من اعتماد کرد، مادر بزرگ هم به خدا ایمان قلبی داشت. من هم به گروهم اعتماد داشتم و می‌دانستم که هر یکی برای نجات جان کودک تلاش خواهیم کرد.

پس از اینکه متخصص بیهوشی، شمارش معکوس را برای خواباندن کودک شروع کرد، سر پسر را در قابی که به جمجمه‌اش وصل می‌شد، دادم تا موهایش را بتراشم. معمولاً پرستار محل جراحی را برایم آماده می‌کند ولی می‌دانستم خودم سر این کودک را بتراشم. کار را شروع کردم و درحالی که سرش را به آرامی می‌تراشیدم، تمام مراحل عمل را مرور کردم.

اولین تکه مو را بردم و به دستیارم سپردم تا در کیسه‌ای کوچک برای مادر پسر نگه دارد. اولین بار بود که موی او کوتاه می‌شد، گرچه می‌دانستم آخرین دغدغه ذهن مادر کوتاهی موی پسرش است، اما چون می‌دانستم بعدها برایش مهم خواهد بود، آن موها را برایش یادگاری نگه داشتم. این یکی از خاطراتی است که هرکس دوست دارد به یاد بسپارد: اولین کوتاهی مو، اولین دندان شیری‌ای که می‌افتد، اولین روز مدرسه، اولین دوچرخه‌سواری. البته اولین جراحی مغز هرگز در فهرست کسی نیست.

من به آرامی تار موهای قهوه‌ای‌رنگش را جدا کردم، امیدوارم بیمار جوانم بتواند هر کدام از این اولین‌ها را تجربه کند. در ذهنم او را تصور می‌کنم که لبخند می‌زند و جای خالی دندان افتاده‌اش خودنمایی می‌کند. او را می‌بینم که با کوله‌پشتی‌ای

به بزرگی خودش، که روی یک شانه انداخته به مهدکودک می‌رود. من او را می‌بینم که برای اولین بار دارد دوچرخه سواری می‌کند. اولین هیجان آزادی را با بادی که با رکاب زدن در موهایش پیچیده به رخ همگان می‌کشد. به کوتاه کردن موهایش ادامه می‌دهم و به فرزندانم فکر می‌کنم. تصاویر و صحنه‌های همه اولین‌های او آن قدر در ذهن من واضح است که نمی‌توانم نتیجه دیگری را تصور کنم. من نمی‌خواهم برای آینده او تصویری از ویزیت‌های بیمارستانی و شیمی‌درمانی‌ها و جراحی‌های دیگر در ذهن داشته باشم. او به عنوان یک نجات یافته از تومور مغزی دوران کودکی، همیشه باید زیر نظر باشد، اما من دوست ندارم با شرایط قبل از عمل ملاقاتش کنم، با حالت تهوع و استفراغ، از حال رفتن و بر زمین افتادن، بیدار شدن در صبح زود و با فریادهای شکایت بارش به مادر که آن چیز زشت به مغزش فشار وارد می‌کند و درد می‌کند. بدون این دردها هم، زندگی به اندازه کافی موضوع‌های منجر به دل شکستگی دارد. موهایش را به آرامی و با جایی که بتوانم کارم را شروع کنم، کوتاه کردم. دو نقطه در قاعده جمجمه ایجاد کردم که بتوانم محیط مستقیم را بشکافم.

جراحی مغز کاری دشوار است. اما جراحی در حفره خلفی بسیار دشوارتر است و این عمل در کودکی خردسال از آن هم سخت‌تر است. این پسر بزرگ است و کار باید تا جایی که می‌شود دقیق پیش برود. چشمانم باید ساعت‌ها از طریق میکروسکوپ روی یک قسمت تمرکز کند. ما به عنوان جراح آموزش دیده‌ایم که در حین عمل جراحی نیازهای بدنمان را نادیده بگیریم و حتی به دست شویی هم نرویم و چیزی نخوریم. یاد گرفته‌ایم که حتی به گرفتگی عضلات و درد کمرمان بی‌اعتنا باشیم. به یاد دارم نخستین بار دستیار جراحی معروف بودم که نه فقط به زبردستی، بلکه به خشونت و غرور هم شهرت داشت، آن روز عصبی و ترسیده بودم. وقتی کنارش ایستاده بودم، دانه‌های درشت عرق روی صورتم می‌ریخت و به سختی از پشت ماسک نفس می‌کشیدم و عینکم بخار کرده بود. دیدن ابزار و حتی خود اتاق عمل هم برایم امکان‌پذیر نبود. من سال‌ها تلاش کرده و بر مشکلات بسیاری غلبه کرده بودم و حالا اینجا، داخل اتاق عمل بودم؛ همان‌طور که همیشه در رؤیاهایم تصور می‌کردم. عمل جراحی انجام می‌دادم، ولی نمی‌توانستم چیزی را ببینم. بعد اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داد؛ قطره‌ای عرق از روی صورتم غلتید و روی محیط استریل عمل افتاد. انگار مینی

منفعر شده باشد. این لحظات، یعنی نخستین باری که در اتاق عمل حضور داشتم، باید نقطه عطف زندگی‌ام می‌شد، در عوض من محیط جراحی را آلوده کرده بودم و این باعث شد از اتاق عمل بیرونم کنند؛ هرگز آن تجربه را فراموش نمی‌کنم.

امروز پیشانی‌ام عرق نمی‌کند و چشم‌هایم روشن و واضح همه‌جا را می‌بیند، نبضم کند و ثابت است. تجربه‌ام در این سال‌ها باعث این تفاوت شده و من در اتاق عمل دیکتاتوری خودرأی یا جراحی خشن و جنگ طلب نیستم. تک‌تک اعضای تیم برایم ارزشمند و ضروری‌اند. هرکس روی کار خود متمرکز است. متخصص بیهوشی، فشارخون و اکسیژن پسر و سطح هوشیاری و ریتم ضربان قلب او را کنترل می‌کند. پرستار مدام ابزارها و لوازم را کنترل می‌کند و مطمئن می‌شود که هر چیزی که نیاز دارم در دسترس است. کیسه‌ای بزرگ زیر سر پسر آویزان است تا خون و مایعات حاصل از شست‌وشو را جمع‌آوری کند. کیسه بالوله‌ای به دستگاه مکنده بزرگی متصل است و پرستار مایعات خروجی را اعلام اندازه می‌گیرد تا بدانیم بیمار در هر لحظه چقدر خون از دست می‌دهد.

دستیارم یک رزیدنت تازه‌کار و در حال آموزش است، اما به اندازه من روی رگ‌های خونی و بافت مغز و برداشتن جزئیات توجه حساسیت و تمرکز دارد. ما در حین عمل نمی‌توانیم به برنامه‌های فردای خود یا سیاست‌های بیمارستان یا فرزندان و مشکلات خانوادگی مان فکر کنیم. این نوعی هوشیاری و دقت بیش‌ازحد و تمرکز تک نقطه‌ای، شبیه مراقبه است. ما ذهنمان را تربیت می‌کنیم و متعاقباً ذهن بدنمان را تربیت می‌کند. وقتی گروه خوبی داشته باشید، ریتم و جریان شگفت‌انگیزی به وجود می‌آید. همه باهم هماهنگ هستند. ذهن و بدن ما همچون هوشی هماهنگ باهم کار می‌کنند.

من آخرین قسمت توده را، که به یکی از سیاهرگ‌های اصلی در اعماق مغز متصل است، برمی‌دارم. پیچیدگی سیستم وریدی حفره خلفی باورنکردنی است و دستیارم مایعات را تخلیه می‌کند. درحالی‌که من با دقت بقایای نهایی توده را برش می‌دهم، ثانیه‌ای حواس دستیارم پرت می‌شود و همان لحظه دستگاه مکش رگ پسرک را پاره می‌کند و لحظه‌ای همه چیز متوقف می‌شود و بعد جهنمی برپا می‌شود. خون رگ پاره‌شده تمام حفره توده را پر می‌کند و از سر پسر کوچک زیبا سرازیر می‌شود.

متخصص بیهوشی با فریاد اعلام می‌کند که فشارخون کودک به سرعت در حال کاهش است و او نمی‌تواند جلوی خونریزی را بگیرد. من باید رگ را ببندم و خونریزی را متوقف کنم، اما رگ در حفره‌ای پر از خون گم شده و نمی‌توانم پیدایش کنم. من به تنهایی نمی‌توانم با ساکشن خونریزی را کنترل کنم و دستیارم با لرزش دستی که دارد نمی‌تواند کمکم کند. متخصص بیهوشی با فریاد می‌گوید: «داره ایست قلبی می‌کنه!» او باید به سرعت خود را به زیر میز برساند چون سر کوچک کودک در قابی مخصوص قفل شده و پشت سرش باز و بیمار به شکم خوابیده است، امکان ماساژ قلبی وجود ندارد. متخصص بیهوشی شروع می‌کند با یک دست از زیر میز قفسه سینه بیمار را فشار می‌دهد و با دست دیگرش از روی میز سعی دارد تا پشت پسر را نگه دارد و با ناامیدی ماساژ قلبی به او می‌دهد. مایعات در شریان بزرگ پسر ریخته می‌شود. اولین و مهم‌ترین کار قلب پمپاژ خون است و این پمپ جادویی که همه اعضای بدن را زنده نگه می‌دارد باید از کار افتاده است. این پسر چهارساله روی تخت جلوی من خونریزی دارد و به لحظه نزدیک می‌شود. همان‌طور که متخصص بیهوشی قفسه سینه او را فشار می‌دهد، زخم او عمیق‌تر می‌شود. باید جلوی خونریزی را بگیریم وگرنه او را از دست می‌دهیم. مغز پانزده درصد از جریان خون خروجی قلب را مصرف می‌کند و فقط چند دقیقه پس از توقف حرکت قلب می‌تواند زنده بماند. مغز به خون و مهم‌تر از آن به اکسیژن درون خون نیاز دارد. با مرگ مغزی بیمار فاصله زمان کوتاهی داشتیم. مغز و قلب برای بقا به هم نیاز دارند.

من دیوانه‌وار سعی می‌کردم رگ را پیدا کنم و ببندمش، ولی با آن همه خونریزی راهی برای دیدنش نبود. اگرچه سر او ثابت نگه‌داشته شده ولی فشارهایی که برای احیا به قفسه سینه داده می‌شود، اندکی حرکتش می‌دهد و باعث فرورفتن بیشتر رگ می‌شود. همگی ما در اتاق عمل می‌دانیم که فرصتمان رو به پایان است. متخصص بیهوشی نگاهی به من می‌اندازد و ترس را در چشمانش می‌بینم. هر لحظه ممکن است این کودک را از دست بدهیم. احیای قلبی ریوی مثل روشن کردن دوباره ماشین با قراردادن آن در دنده دو است. این کار چندان درست نیست خصوصاً اینکه ما هنوز نتوانسته بودیم خونریزی را قطع کنیم. من کورکورانه کار می‌کردم، بنابراین در قلبم را به ورای مهارت و عقل باز کردم و روش‌هایی را، که دهه‌های قبل آموخته بودم، به کار

بستم. روش‌هایی که نه در دوران رزیدنتی و نه در دانشکده پزشکی، بلکه در پستوی یک مغازه جادویی کوچک در صحرای کالیفرنیا آموخته بودم.

ذهنم را خالی و بدنم را رها کردم. تجسم کردم که رگ فرورفته را با چشم ذهنم می‌بینم که داخل مسیر اعصاب عروقی پسر جمع شده با چشم بسته به جست‌وجویش می‌پردازم چون می‌دانم در این زندگی چیزهای بیشتری از آنچه با چشم سر دیده می‌شود، می‌توان دید و هریک از ما می‌توانیم کارهای شگفت‌انگیزی فراتر از تصور امروزمان انجام دهیم. ما توان کنترل سرنوشتمان را داریم و نمی‌پذیریم که این کودک امروز روی این تخت جراحی جان خود را از دست بدهد.

با گیره‌ای باز در دستم، به داخل حوض خون سر کودک رفتم و گیره را بسته و به آرامی دستم را بیرون آوردم. خون‌ریزی متوقف شد و صدای آهسته‌ای از مانیتور قلب برخاست. ابتدا صدا ضعیف و نامنظم بود و به مرور قوی‌تر و منظم شد، درست مثل کار همه قلب‌هایی که در این اتاق به زندگی برمی‌گردند.

احساس کردم ضربان قلب من به مانیتور متصل به کودک هم‌نوایی می‌کند. بعد از عمل جراحی، بقایای اولین قواها روی سر کودک را به مادرش دادم، رفیق کوچکم همچون یک قهرمان به هوش آمد. وضعیتش کاملاً عادی بود و تا چهل و هشت ساعت آینده می‌توانست حرف بزند، غذا بخورد، حتی بخندد و من می‌توانستم به او بگویم که آن چیز زشت کلاً از بین رفته است.